

# در

ماگدا سابو

ترجمه نصاله مرادیانی

نشر بیگل

Bidgol Publishing co.

## فهرست

۹	معرفی نویسنده
۱۱	در
۱۳	در
۱۹	قرارداد
۴۷	خواهر و برادر مسیح
۶۹	ویولا
۹۵	رفقا و همسایه‌ها
۱۱۳	آینه مورانو
۱۳۹	جمع کردن خرت و پرت‌ها
۱۷۱	پالت
۱۹۳	سیاست
۲۱۳	ناذری - چابادول
۲۴۳	سر صحنه فیلم
۲۵۱	لحظه موعود
۲۷۳	ایام روزه‌داری

۲۹۹	سورپریز کریسمس
۳۱۱	گیرودار
۳۳۷	بدون روسری اش
۳۵۳	مراسم
۳۸۱	فراموشی
۴۰۷	سوتو
۴۲۷	پایان کار
۴۳۹	میراث
۴۵۵	راه حل
۴۶۵	در
۴۶۷	پی نوشت ها
۴۷۳	فهرست نام ها

من خیلی کم خواب می‌بینم. اما هر وقت خواب می‌بینم، خیس عرق، با تکانی از خواب می‌پریم. بعد به پشت دراز می‌کشم و صبر می‌کنم ضربان قلب هراسانم آرام‌تر شود و با خودم به قدرت جادوی حیرت‌آور شب که گرفتارش شده‌ام فکر می‌کنم. دختر بچه که بودم، و همین‌طور در جوانی، خواب نمی‌دیدم، نه خواب خوب نه خواب بد، اما از وقتی پا به سن گذاشته‌ام توی خواب مدام با ترس‌های گذشته‌ام مواجه می‌شوم، ترس‌هایی بسیار دلهره‌آور، به خاطر اینکه فشرده و متراکم‌اند و دهشتناک‌تر از تجاربی که در زندگی داشته‌ام. در واقع یک چنین چیزی که حالا با جیغ از خواب بیرونم می‌کشد هیچ وقت برایم اتفاق نیفتاده.

تمام خواب‌هایم تکرار یک خواب واحدند، با تک‌تک جزئیاتش، رؤیایی که دوباره و دوباره به سراغم می‌آید. در این کابوس همیشه یک شکل، من پای پله‌ها، در دالان

ورودی، رو به چارچوب فولادی و شیشه نشکن در بیرونی ایستاده‌ام و تقلا می‌کنم قفل در را باز کنم. آمبولانسی بیرون توی خیابان ایستاده. هیكل‌های امدادگرها را مات و درخشنده از آن طرف شیشه می‌بینم که کج و معوج به نظر می‌رسند و صورت‌های آماسیده‌شان مثل قمرهای نورانی است. کلید می‌چرخد، ولی تلاشم بیهوده است: نمی‌توانم در را باز کنم. باید با این حال امدادگرها را توی خانه راه دهم، وگرنه برای نجات بیمارم کار از کار می‌گذرد. قفل از جایش جنب نمی‌خورد و در قرص و بی حرکت می‌ماند، انگار که به چارچوب فولادی‌اش جوش خورده باشد. در این لحظه داد می‌زنم و کمک می‌خواهم اما هیچ‌یک از ساکنان ساختمان سه طبقه ما جواب نمی‌دهند؛ یکمرتبه متوجه می‌شوم آنها نمی‌توانند جواب بدهند، چون من مثل ماهی فقط دارم لب می‌زنم و می‌فهمم که نه تنها نمی‌توانم در را باز کنم بلکه توان تکلم را هم از دست داده‌ام، و آن وقت است که در رؤیایم وحشت ابعاد تازه‌ای پیدا می‌کند.

در این لحظه است که با صدای جیغ خودم بیدار می‌شوم. چراغ را روشن می‌کنم و سعی می‌کنم بر نفس نفس زدن شدیدم، که همیشه بعد از خواب دیدن گرفتارش می‌شوم، غلبه کنم. اسباب‌و اثاثیه اتاق خوابمان را دوروبرم می‌بینم، و، بالای تخت، عکس اعضای خانواده را، شمایل‌هایی با یقه‌های اتوکشیده

و شق ورق و بالاپوش های یراق دوزی شده به سبک باروک و سبک بیدرمایرِ مجاری، اجداد بینای مطلق و دانای مطلق من. فقط و فقط آنها شاهد بوده اند که بارها شبانه برای درگشودن به روی امدادگرها و آمبولانس به پایین پله ها به طرف در شتافته ام؛ و فقط آنها می دانند که چقدر آنجا، به جای صدای غرش همیشگی خیابان هایی که حالا خاموش و ساکت اند، به شنیدن خش خش شاخه ها و ناله گربه های پرسه زن، صدای ناله ای که در هوا می پیچد، ایستاده ام، و هم آنها تصور کرده اند که چه می شود اگر وررفتم با کلید ثمری نداشته باشد و قفل باز نشود.

این پرتوها از همه چیز باخبرند، به خصوص آن چیزی که بیش از همه می کوشم فراموشش کنم. این یکی اما دیگر خواب نیست. یک بار، فقط یک بار در زندگی ام، نه در حین کم خونی وقت خواب، بلکه در واقعیت، دری سد راهم شد. اما این در بالاخره باز شد. کسی در را باز کرد که از خلوت و بینوایی عاجزانه خود چنان سخت محافظت می کرد که حتی اگر سقف آتش گرفته روی سرش آوار می شد در را نمی گشود. فقط من می توانستم قانعش کنم که قفل در را باز کند. وقتی کلید را می چرخاند به من بیش از خدا اعتماد کرده بود و در آن لحظه سرنوشت ساز من احساس می کردم که خداگونه ام، همه چیزدان و سنجشگر و خیراندیش و خردمند. هر دو در